

## شوریدگی [فیلمنامه بلند]

### ۱. چراگاه-بیرونی-روز

علفزاری سرسبز را می‌بینیم. چوپان به تخته سنگی تکیه داده و اطرافش گله‌ی خرگوش‌ها مشغول بازی و جست‌وخیز و علف‌خوردن‌اند. چوپان مرد میانسالی است. نشسته است و نی‌لبکی که در دست گرفته را بالاوپایین می‌اندازد و خرگوش‌ها نگاهش می‌کنند. کیسه‌ی کوچکی کنار دستش است.

بعد از مدتی یکی از خرگوش‌ها از گله جدا می‌شود و پابه فرار می‌گذارد. چوپان یکه می‌خورد. برمی‌خیزد. نی‌لبک و کیسه‌اش را برمی‌دارد و به دنبال او می‌دود. خرگوش سریع می‌دود و چوپان به دنبال او می‌رود. بقیه‌ی خرگوش‌ها به دنبال چوپان می‌دوند. چوپان سربرمی‌گرداند و به آن‌ها نگاه می‌کند. سپس به خرگوش فراری نگاه می‌کند که هر لحظه دورتر می‌شود. در کیسه را باز می‌کند. نارنجکی از داخل کیسه بیرون می‌آورد. ضامنش را می‌کشد و سمت گله‌ی خرگوش‌ها می‌اندازد و سپس دوباره به دنبال خرگوش فراری می‌دود. سر برمی‌گرداند. تعدادی از خرگوش‌ها از بین رفته‌اند و جنازه‌شان بر زمین افتاده ولی بقیه‌ی خرگوش‌ها که زنده مانده‌اند، دنبال چوپان می‌آیند. چوپان نارنجک دیگری به سمت آن‌ها می‌اندازد و دوباره می‌دود. خرگوش فرار خیلی از او فاصله گرفته. چوپان آشفته و پریشان است. به سمت خرگوش می‌دود. کمی بعد سربرمی‌گرداند و می‌بیند که تعداد کمی از خرگوش‌ها به دنبال او می‌آیند. نارنجک دیگری به سمت آن‌ها می‌اندازد. پس به دنبال خرگوش فراری می‌رود. اما هرچقدر نگاه می‌کند او را نمی‌یابد. به علفزار نگاه می‌کند. جنازه‌ی خرگوش‌ها در جای‌جای علفزار افتاده‌اند. و اثری از خرگوش فراری نیست.

### ۲. درونی-معبد مخروبه-روز

تصویری از یک معبد مخروبه می‌بینیم. سقف معبد فروریخته اما ستون‌هایش کمابیش سالم‌اند. دیوارهایش از سنگ سفید ساخته شده‌اند. بخشی از دیوار ریخته و بخشی دیگر هنوز پابرجاست. کف زمین پوشیده است از تکه‌های کوچک کاغذ. پیرمردی را می‌بینیم که کف زمین نشسته است و روی قطعه‌های کاغذ چیزهایی می‌نویسد. کاغذها را با جاروی دسته‌دار جابه‌جا می‌کند و به هم می‌ریزد. می‌رود و بین کاغذها می‌گردد و کاغذهایی که هنوز سفید مانده‌اند را جدا می‌کند و روی آن‌ها چیزی می‌نویسد و سپس کاغذها را دوباره به هم می‌ریزد. سپس سعی می‌کند کاغذها را با ترتیب خاصی

کنار هم بچینند. انگار می‌خواهد با این کار متنی درست کند. روی چند کاغذ دیگر چیزی می‌نویسد و دوباره به هم می‌ریزد و کاغذها را جابه‌جا می‌کند. مدتی پیرمرد را مشغول این کار می‌بینیم. پیرمرد لباس سفید بلندی پوشیده و موها و ریشش بلند و کاملاً سفیدند.

### ۳. بیرونی-میان درختان-غروب

چوپان به درختی تکیه داده و نی می‌نوازد. خسته و فرسوده به نظر می‌رسد. مدت زیادی به دنبال خرگوش گشته و او را نیافته است. مدتی چوپان را می‌بینیم که به درخت تکیه داده و قطعه‌ی اندوهباری می‌نوازد.

مدتی بعد، خرگوش فراری از پشت درخت‌ها وارد کادر می‌شود. چوپان ناگهان خرگوش را می‌بیند و با دیدن خرگوش حالش کاملاً دگرگون می‌شود. سرخوش می‌شود. خرگوش را در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند. کمی بعد، شروع به نواختن می‌کند. خرگوش کنار او می‌نشیند. انگار دارد به صدای نی گوش می‌دهد.

### ۴. درونی-معبد-روز

پیرمرد بالای یکی از دیوارها ایستاده. گونی بزرگی در دست دارد. گونی را وارو می‌گیرد. گونی پر از تکه‌های کاغذ است. تکه کاغذها کف زمین، میان باقی کاغذها می‌ریزند. پیرمرد پایین می‌آید و کاغذها را به هم می‌زند و پخش می‌کند. سپس میان انبوه کاغذها می‌گردد و روی کاغذهایی که سفید مانده اند، چیزی می‌نویسد و دوباره کاغذها را پخش می‌کند. سپس کاغذها را می‌چیند و شروع می‌کند روی آن‌ها نوشتن.

### ۵. بیرونی-میان درختان-غروب

چوپان به درخت تکیه داده و خوابش برده است. خرگوش کنار او نشسته. مدتی بعد، خرگوش از آن‌جا دور می‌شود. چوپان همچنان در خواب است.

### ۶. بیرونی-میان درختان-ادامه

چوپان از خواب برمی‌خیزد و خرگوش را کنار خود نمی‌بیند. از شدت خشم و اندوه دیوانه می‌شود. نعره می‌زند. برمی‌خیزد و هق‌هق کنان در میان درختان می‌دود. آشفته‌حال است. فریاد می‌کشد و به دنبال خرگوش می‌گردد. هیچ اثری از خرگوش نیست. چوپان می‌دود. مدتی بعد به دریاچه‌ای می‌رسد. می‌رود لب دریاچه. نی‌لبکش را پرت می‌کند در آب و سپس خودش در آب می‌پرد. چوپان غرق می‌شود. نی‌لبک روی آب شناور می‌ماند.

#### ۷. بیرونی-علفزار-سپیده دم

همان علفزاری که چوپان و خرگوش‌ها در آن بودند را می‌بینیم. در جای‌جای علفزار جنازه‌ی خرگوش‌ها افتاده است.

کاروانی از آن‌جا عبور می‌کند. صدای زنگ شترها شنیده می‌شود. نمایی دور از عبور کاروان را در گرگ و میش صبح می‌بینیم.

#### ۸. بیرونی-کنار دریاچه-روز

کاروان کنار دریاچه اتراق کرده‌اند. دوربین میان چادرها حرکت می‌کند و ما کاروانیان را می‌بینیم. همه‌ی افراد کاروان ماسک بر چهره دارند. بعضی‌ها ماسک سیاه، بعضی زرد، بعضی قرمز، بعضی سفید و... . زن و مرد و پیر جوان و کودک، همه را در میان کاروانیان می‌بینیم. مردم لباس‌های گوناگونی پوشیده‌اند. بعضی از مردها کت‌وشلوار و بعضی ردای سفید و بعضی پیراهن و شلوار ساده و... . بعضی زن‌ها لباس مجلل اشرافی پوشیده‌اند و بعضی نیمه‌برهنه‌اند و بعضی مانتوشلوار و... . دوربین میان چادرها حرکت می‌کند و ما تصاویری از افراد را می‌بینیم. در تمام طول این مدت، دوربین روی مرد جوانی تمرکز دارد و او را نشان می‌دهد و همراه با او حرکت می‌کند. گویی تصاویر را از زاویه‌ی دید او می‌بینیم. این‌طور القا می‌شود که او شخصیت اصلی است. جوان، ماسکی سیاه بر چهره دارد و پیراهن سفید بلندی پوشیده. لاغر و قدبلند است و موهای بلند مجعد دارد. جوان در میان اتراقگاه حرکت می‌کند و ما او را می‌بینیم. زیر سایه‌ی درختی چند مرد ردپوش با نقاب‌های آبی نشسته‌اند و باهم گفتگو می‌کنند. جلوتر چند پسر بچه‌ی لخت با نقاب‌های رنگارنگ با بادکنک نسبتاً بزرگی فوتبال بازی می‌کنند. جوان از میان آن‌ها رد می‌شود. جلوتر می‌رود. به درخت بلندی می‌رسد. برشاخه‌های درخت، مردی را دار زده‌اند. مرد نقابی سرخ برچهره دارد. موها و ریش

جوگندمی اش بلندند. زیر درخت، پایین جنازه‌ی مرد، عده ای کودک دف می‌زنند و هلهله می‌کنند. کودکان خرقة ی صوفیانه به تن و ماسک‌هایی قهوه‌ای بر چهره دارند. جوان جلوتر می‌رود. تعداد زیادی میز اداری یک‌جا گذاشته شده. پشت هر کدام از آن‌ها مردی با پیراهن معمولی نشسته است. کارمندان ماسک‌هایی کمرنگ و رنگ و رو رفته به رنگ‌های سبز و صورتی و ... بر چهره دارند. هر کدام یک‌دسته کاغذ جلوی خود گذاشته اند و مشغول مرتب کردن آن‌ها هستند. جوان از آن‌جا دور می‌شود. تصویری از اترافگاه را می‌بینیم. هر دسته از مردم مشغول کاری اند. جوان کم‌کم از چادرها فاصله می‌گیرد و از اترافگاه خارج می‌شود. سر و صدای مردم را هنوز می‌شنویم. جوان از زیر درختی که ابتدای فیلم دیدیم خرگوش و چوپان زیر آن نشسته بودند، می‌گذرد. کیسه‌ی چوپان را می‌بیند. آن را برمی‌دارد و به آن نگاه می‌کند. درش را باز می‌کند. از داخل کیسه یک سیب قرمز بیرون می‌آورد. کیسه را زیر درخت می‌اندازد و در حالی که سیب را گاز می‌زند از آن‌جا دور می‌شود. جلوتر می‌رود و می‌رسد به دریاچه. به آب سطح آب نگاه می‌کند و نی‌لبک را می‌بیند که روی سطح آب شناور است. با یک چوب بلند، نی را به سمت خود می‌کشد و آن را از آب می‌گیرد. با حالت تعجب‌آمیزی به آن نگاه می‌کند. انگار به نظرش چیز عجیبی آمده. پس ماسکش را از روی صورتش برمی‌دارد و در آب می‌اندازد. ماسک روی سطح آب شناور می‌ماند و فرو نمی‌رود. برای اولین بار چهره‌ی جوان را می‌بینیم. پوستی سبزه و چهره‌ای ظریف و استخوانی دارد. جوان برمی‌خیزد و به سمت چادرها می‌رود.

## ۹. بیرونی- علفزار- غروب

نمایی متوسط از کاروان را می‌بینیم. بعضی‌ها پیاده و بعضی‌ها سوار بر اسب و شتر و الاغ هستند. جوان را می‌بینیم که پیاده در حال حرکت است. همه‌ی کاروانیان ماسک بر چهره دارند اما جوان نه. چهره‌ی او را می‌بینیم.

## ۱۰. درونی- معبد- عصر

پیرمرد مشغول نوشتن روی کاغذها و مرتب کردن آن‌هاست. کاغذها با نظم خاصی روی زمین قرار گرفته اند. به شکل دایره، مربع، لوزی و ... . پیرمرد روی چند کاغذ سفید چیزی می‌نویسد و آن‌ها را در جاهای مختلف می‌گذارد.

## ۱۱. بیرونی - بیابان - شب

کاروان جایی میان یک بیابان کویری اتراق کرده است. خیمه‌ی کوچک سیاه رنگی می‌بینیم. جوان از خیمه بیرون می‌آید. نی لبک را در دستش گرفته. از میان اتراقگاه عبور می‌کند. جلوتر، تلوزیون بزرگی روی پایه‌ی فلزی‌اش گذاشته است و چند بچه جلوی آن نشسته‌اند و با دسته‌های بازی، بازی می‌کنند. جوان از کنار آن‌ها عبور می‌کند. اتراقگاه شلوغ است و مردم در رفت و آمدند. هریک به شکلی لباس پوشیده‌اند و ماسکی برچهره زده‌اند. جوان جلوتر می‌رود. جلوتر، یک گروه ارکستر شامل یک پیانوی بزرگ و چند ویلون سل و چنگ و... مشغول نواختن است. کنارشان چند مرد و زن با لباس‌های فاخر اشرافی می‌رقصند. جوان از کنار آن‌ها عبور می‌کند. و از چادرهای کاروان فاصله می‌گیرد و در بیابان به سمت نامعلومی حرکت می‌کند. کم‌کم از اتراقگاه دور می‌شود. صدای همه‌همه و ساز و جنب‌وجوش کاروانیان از دور شنیده می‌شود. جوان، جایی روی شن‌های بیابان دراز می‌کشد و به آسمان پرستاره خیره می‌شود. نی را بین لب‌هایش می‌گذارد و به آرامی شروع به نواختن می‌کند. مدتی او را خوابیده و در حال ساز زدن می‌بینیم. باد می‌وزد و شن‌های بیابان را جابه‌جا می‌کند. صدای هوهوی باد با صدای نی درمی‌آمیزد. با تصاویر و صداها این حس القا می‌شود که انگار نی نواختن جوان باد را به حرکت درمی‌آورد. جوان به حالت نشسته درمی‌آید و ساز می‌زند. کمی بعد، باد شن‌های جلوی او را کنار می‌زند. کم‌کم از زیر شن‌ها تندیس کوچکی پیدا می‌شود. جوان تندیس را از زیر شن‌ها بیرون می‌آورد و تمیزش می‌کند. با حالتی شیفته‌گون نگاهش می‌کند. تندیس را جلوی خود می‌گذارد و برایش نی می‌نوازد. او عمیقاً شیفته‌ی تندیس شده است.

## ۱۲. بیرونی - بیابان - عصر

نمایی دور از رفتن کاروان را می‌بینیم. در گوشه‌ی کادر چادری کوچک دیده می‌شود که متعلق به جوان است. کاروان دور شده اما جوان با کاروانیان نرفته. جلوی خیمه‌ی کوچکش نشسته است. آتشی برپا کرده. تندیس را جلوی خود گذاشته و برایش نی می‌نوازد.

## ۱۳. درونی - معبد - عصر

پیرمرد انگار کار ساختن متن را تمام کرده است. کاغذها با نظم خاصی زمین را پوشانده‌اند. پیرمرد میان کاغذها خوابیده است. ناگهان از میان دیوارهای فروریخته ، چند دلکک وارد معبد می‌شوند. دلکک‌ها لباس‌های رنگارنگ پوشیده‌اند. موهایشان فرفری و به رنگ‌های قرمز و نارنجی و سبز و... است. و هرکدام در دست چیزی شبیه سشوار دارند که مکنده است. سشوارها روشن‌اند و صدایشان شنیده می‌شود. دلکک‌ها شروع به خندیدن و جست‌وخیز می‌کنند و آرامش معبد را به کلی به هم می‌ریزند. پیرمرد بلند می‌شود و با خشم فریاد می‌کشد و به دنبال آن‌ها می‌دود. دلکک‌ها با حالت تمسخرآمیزی فرار می‌کنند و در معبد می‌دوند. سشوارهایشان را روی کاغذها می‌گیرند و کاغذها داخل مخزن سشوار مکیده می‌شوند. پیرمرد از خشم دیوانه شده. نعره می‌کشد. دلکک‌ها می‌دوند و می‌خندند و کاغذها را جمع می‌کنند و بعضی با سشوارهایشان کاغذها را بیرون می‌ریزند و در هوا پخش می‌کنند. پیرمرد دیگر از پا افتاده. بی‌رمق شده. یک گوشه نشسته است و آرام‌گریه می‌کند. دلکک‌ها جست‌وخیز می‌کنند و می‌رقصند و قهقهه می‌زنند. مدتی بعد، دلکک‌ها از معبد بیرون می‌روند. پیرمرد گوشه‌ای از معبد، کنار کاغذهای به هم ریخته نشسته است و آرام‌گریه می‌کند.

#### ۱۴. بیرونی-خیمه ی جوان- غروب

جوان کنار آتش، جلوی تندیس نشسته است. داخل خیمه می‌رود و با بطری آبی بازمی‌گردد. آب را روی تندیس می‌ریزد. سپس تندیس خیس را برمی‌دارد و در آغوش می‌گیرد و تندیس را می‌لیسد. آن را بالای سرش می‌گیرد و آبی را که قطره قطره از تندیس می‌چکد در دهانش می‌ریزد.

#### ۱۵. بیرونی- بیرون معبد- غروب

پیرمرد، شکسته و اندوهگین از معبد بیرون می‌آید. جلوی راه‌پله‌ی معبد، دوچرخه‌ی کوچکی به نرده‌ها زنجیر شده. دوچرخه کوچک است و بچه‌گانه به نظر می‌رسد. پیرمرد از پله‌ها پایین می‌آید. قفل دوچرخه را باز می‌کند. بر آن سوار می‌شود و حرکت می‌کند.

#### ۱۶. بیرونی- کنار خیمه‌ی جوان- شب

جوان تندیس را به صورتش می‌چسباند. آن را میان دو دستش می‌گیرد و می‌بوسدش. خیره به آن نگاه می‌کند.

## ۱۷. بیرونی - بیابان - شب

پیرمرد با دوچرخه اش به سمتی نامعلوم در حرکت است. مشخص است که سردرگم شده و نمی‌داند به کجا باید برود. هرازگاهی دست از حرکت می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند تا شاید نشانه‌ای یا مسیری پیدا کند. همین‌طور که می‌رود. متوجه چیزی می‌شود. متوجه می‌شود چیزی را له کرده. زیر پایش را نگاه می‌کند. زیر چرخ دوچرخه اش گلی است. به گل نگاه می‌کند. گل سیاه‌رنگی است. آن را برمی‌دارد و نگاهش می‌کند. وقتی سرش را بالا می‌گیرد متوجه می‌شود که کمی جلوتر گلی دیگر به همان شکل گذاشته شده است. گل اول را به زمین می‌اندازد و جلوتر می‌رود. کنار گل دوم که می‌رسد، می‌ایستد و نگاه می‌کند. می‌بیند که کمی جلوتر نیز گل سیاه‌رنگ دیگری روی زمین افتاده. هیجان او را فرامی‌گیرد و با سرعت دوچرخه اش را در امتداد گل‌ها می‌راند.

## ۱۸. بیرونی - کنار خیمه‌ی جوان - شب

جوان تندیس را جلوی خود گذاشته و برایش نی می‌نوازد. ناگهان متوجه می‌شود که از دور، کسی سوار بر دوچرخه به سمت او می‌آید. بر چهره‌اش اخمی پیدا می‌شود. صبر می‌کند تا دوچرخه نزدیک‌تر بیاید. دوچرخه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. وقتی به چندقدمی خیمه می‌رسد. جوان با صدای بلند و محکمی می‌گوید :

-همونجا بایست. نزدیک تر نیا.

پیرمرد همان‌جا می‌ایستد. از دوچرخه پیاده می‌شود. چهارزانو می‌نشیند و به جوان خیره نگاه می‌کند. جوان تندیس را جلوی خود می‌گذارد و شروع به نی‌زدن می‌کند.

## ۱۹. بیرونی - همان‌جا - ادامه

جوان نی می‌زند و پیرمرد در چند قدمی‌اش چهارزانو نشسته و خیره نگاهش می‌کند. حس می‌شود که جوان از حضور پیرمرد معذب است. هرازگاهی دست از نواختن می‌کشد و به پیرمرد نگاه تندی می‌اندازد.

## ۲۰. بیرونی - همان‌جا - چند ساعت بعد

چند ساعت گذشته است. جوان به تنگ آمده. پیرمرد موقر و آرام نشسته و به او نگاه می‌کند. جوان با صدای بلند می‌گوید :

-برو.

اما پیرمرد هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. جوان دوباره با صدایی خشم‌آلود می‌گوید :

-برو.

اما پیرمرد تکان نمی‌خورد. جوان فریاد می‌کشد. و به سمت پیرمرد حمله می‌کند. با هم درگیر می‌شوند. جوان سنگی بر سر پیرمرد می‌کوبد. پیرمرد بیهوش بر زمین می‌افتد. جوان چند ضربه‌ی محکم دیگر بر سر پیرمرد می‌کوبد. سر و صورت پیرمرد خون‌آلود می‌شود. جوان بر فرق شکافته‌ی پیرمرد دست می‌کشد و سپس دست‌های خون‌آلودش را بر تندیس می‌مالد. گویی دارد با خون پیرمرد تندیس را غسل می‌دهد. سپس داخل خیمه می‌رود و با بشکه‌ی بنزین برمی‌گردد. بنزین را روی پیرمرد می‌ریزد و سپس جنازه‌ی پیرمرد را آتش می‌زند. تصویر پیرمرد را در حال سوختن می‌بینیم. در کنارش، جوان روبه‌روی تندیس نشسته است و نی می‌زند.

۲۱. بیرونی - همان‌جا - روز

جوان جلوی خیمه اش نشسته. ظهر است و آفتاب شدید می‌تابد. تابش آفتاب آزارش می‌دهد. تندیس را روبروی خود، روی چند سنگ گذاشته است و بالای سرش سایه‌بان کوچکی درست کرده؛ سایه بانی ساده با چوب و پارچه. جوان بطری آبی برمی‌دارد. در بطری را از آب پر می‌کند و در دهان می‌ریزد. سپس کل آب را روی تندیس خالی می‌کند و بعد، با شوق به تماشایش می‌نشیند.

۲۲. بیرونی - همان‌جا - شب

جوان خوابیده است و به آسمان نگاه می‌کند. تندیس را هم کنار خود خوابانده. ناگهان متوجه می‌شود که پیرمرد سوار بر دوچرخه به سمتش می‌آید. شگفت‌زده می‌شود. وقتی که پیرمرد به چند قدمی خیمه می‌رسد، با صدای بلند می‌گوید:

-نزدیک‌تر نیا.



پیرمرد اما توجهی به این حرف نمی‌کند. با دوچرخه به سمت او می‌رود و جلوی خیمه می‌ایستد و به تندیس اشاره می‌کند. با لحنی آرام اما محکم می‌گوید:

-بندازش توی آتش.

جوان تندیس را محکم در آغوش می‌گیرد و با لحن پرخاشگرانه‌ای می‌گوید:

-برو.

پیرمرد این بار با لحن تندتری می‌گوید:

\_ بندازش توی آتش.

جوان تندیس را روی زمین می‌گذارد. نعره‌ای می‌زند و به سمت پیرمرد حمله‌ور می‌شود. مدتی باهم گلاویز می‌شوند. و در نهایت جوان مثل شب پیش ضربه‌ای به سر پیرمرد می‌زند و او را می‌کشد و با خون او تندیس را غسل می‌دهد و جنازه‌اش را در آتش می‌سوزاند.

۲۳. بیرونی - همان جا - شب بعد

جوان جلوی خیمه نشسته است. تندیس را روبروی خود گذاشته و برایش نی می‌زند. پیرمرد دوباره سوار بر دوچرخه اش به سمت او می‌آید. وقتی که پیرمرد به چند قدمی خیمه می‌رسد؛ جوان فریاد می‌زند:

-نزدیک تر نیا.

پیرمرد بی‌توجه ب حرف جوان، به سمت او می‌راند و این بار چیزی نمی‌گوید و با لگد ضربه‌ای محکمی به سینه‌ی جوان می‌زند. از دوچرخه پیاده می‌شود و با جوان درگیر می‌شود. پیرمرد سعی می‌کند تندیس را از دست جوان بگیرد. آن‌ها مدتی با هم مبارزه می‌کنند و در نهایت جوان ضربه‌ای بر سر پیرمرد می‌کوبد و پیرمرد را می‌کشد. جوان روی جسد پیرمرد و دوچرخه و خیمه و ... بنزین می‌ریزد و همه‌ی چیز را آتش می‌زند. سپس تندیس و کوله بار کوچکش را برمی‌دارد و می‌رود. تصویر خیمه و پیرمرد و... را می‌بینیم که در آتشی بزرگ می‌سوزند و جوان از آن جا دور می‌شود.

۲۴. بیرونی - بیابان - روز

جوان تندیس را در دست گرفته و می دود. هر از گاهی می ایستد و به پشت سر و اطرافش نگاه می کند. انگار دارد از کسی فرار می کند. دوباره به دویدن ادامه می دهد.

۲۵. بیرونی - بیابان - غروب

جوان تندیس را در دست گرفته و می رود.

۲۶. بیرونی - بیابان - شب

جوان روی زمین خفته است و تندیس را در آغوش گرفته. در خود می پیچد. از سرمای هوا رنج می برد.

۲۷. بیرونی - بیابان - روز

جوان خسته و فرسوده راه می رود. تکیده شده. خسته و تشنه است. هوا گرم است و آفتاب عمود می تابد. او همراه با تندیس با حالتی زجرآور در بیابان به سمتی نامعلوم راه می رود.

۲۸. بیرونی - بیابان - شب

جوان از سرما می لرزد. وضعی اسفبار دارد. نشسته است. تندیس را جلوی خود گذاشته و نی می زند. می بینیم که آرام آرام اشک می ریزد. بعد از مدتی نی را کنار می گذارد. روی زمین دراز می کشد. تندیس را در آغوش می گیرد و با صدای بلند گریه می کند.

۲۹. بیرونی - بیابان - روز

به نظر می رسد که چند روز راه پیمایی کرده است. به مرگ افتاده. از شدت عطش لهله می زند. دیگر نمی تواند راه برود. روی زمین کشیده می شود.

جوان همراه با تندیس در بیابان می‌رود. در دوردست سیاهی می‌بیند. توانش را جمع می‌کند و به سمت آن می‌رود. وقتی که نزدیک‌تر می‌رسد می‌بینیم که زنی است. نشسته و در کنارش کیسه‌ای بسیار بزرگ و چند بطری آب گذاشته است. جوان به سمت او می‌رود. وقتی که نزدیک او می‌رسد، از شدت عطش و خستگی و فرسودگی به حالت بیهوش روی زمین می‌افتد. زن، چهره‌ای بشاش دارد. به طرز احمقانه‌ای همیشه در حال خنده است. زن بطری آبی برمی‌دارد و به جوان آب می‌نوشاند. جوان کم‌کم به هوش می‌آید. با صدای ضعیفی می‌گوید:

-آب...آب...

و زن در حالی که می‌خندد دوباره به او آب می‌نوشاند. جوان با صدای بلندتری می‌گوید:

-تشنه ام. تشنه ام.

و زن دوباره به او آب می‌نوشاند. اما انگار جوان هرچقدر که آب می‌نوشد تشنه‌تر می‌شود. زن چند بار دیگر به جوان آب می‌نوشاند. جوان به طرز فلاکت‌باری روی زمین افتاده است. تشنگی‌اش چند برابر شده و از شدت عطش له‌له می‌زند. فریاد می‌زند و آب می‌خواهد. زن برمی‌خیزد. کیسه‌ی بزرگ را روی دوش می‌گذارد. سبدی که بطری‌های آب در آن هستند را برمی‌دارد و از آن‌جا می‌رود. جوان تندیس را برمی‌دارد و به دنبال او می‌رود. می‌گوید:

-منم میام. من تشنه ام. آب... آب بهم بده.

زن در حالی که می‌رود می‌خندد. به تندیس اشاره می‌کند و می‌گوید:

اون رو بذار و بیا.

جوان دگرگون می‌شود. نگاه نگرانی به تندیس می‌اندازد. سپس می‌گوید:

-نمی‌تونم.

دوباره نگاه غمباری به تندیس می‌اندازد. وقتی که سربلند می‌کند می‌بیند که اثری از زن نیست. فریاد بلندی می‌کشد. می‌بینیم که تشنگی دارد از پا درمی‌آوردش. تندیس را محکم در آغوش می‌گیرد.

### ۳۱. بیرونی - همان‌جا - ادامه

مدتی گذشته است. جوان روی زمین افتاده له‌له می‌زند. عطش امانش را بریده. هق‌هق می‌کند. تندیس کمی آن‌سوتر روی زمین گذاشته است. کمی بعد، جوان به سمت تندیس می‌رود. آن را برمی‌دارد و درحالی که با صدای بلند گریه می‌کند، تندیس را به زمین می‌کوبد. تندیس می‌شکند. تکه‌هایش روی زمین می‌افتند. درست در همان لحظه صدای قهقهه‌ی بلندی می‌شنویم. جوان سر بلند می‌کند. چند قدم آن‌سوتر، ن ایستاده است و بطری آبی در دست گرفته. جوان به حالت سینه‌خیز نزد او می‌رود. درحالی که نفس‌نفس می‌زند. دهانش را باز می‌کند. زن با صدای بلند می‌خندد. کمی آب در دهانش می‌ریزد. جوان تشنه‌تر می‌شود. با صدای ضعیفی می‌گوید:

-تشنه‌ام. تشنه‌ام.

زن بطری آب را در سبد می‌گذارد و می‌رود. به کیسه‌ی بزرگ اشاره می‌کند و خطاب به جوان می‌گوید:

-اون با خودت بیار.

جوان سمت کیسه می‌رود. در کیسه باز است. داخل آن را می‌بینیم. کیسه پر از سنگ است. جوان کیسه را روی دوشش می‌گذارد. ناگهان از شدت سنگینی کیسه، روی زمین می‌افتد. صدای قهقهه‌ی زن را می‌شنویم. جوان با سختی بسیار فشار کیسه را تحمل می‌کند و از روی زمین بلند می‌شود. به کندی دنبال زن راه می‌افتد.

### ۳۲. بیرونی - بیابان - روز

زن سرخوش و سبک راه می‌رود و می‌خندد. گویی که می‌رقصد. جست‌وخیز می‌کند. کمی عقب‌تر جوان زیر بار سنگ دارد له می‌شود. به کندی حرکت می‌کند. با صدای ضعیفی ناله می‌کند و آب می‌خواهد. زن که حالا از او فاصله گرفته، با شنیدن صدای جوان می‌ایستد. رو به او به حالت نیم‌خیز می‌نشیند. لیوان آبی پر می‌کند و در دست می‌گیرد. و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید:

-بیا. بیا. یه ذره مونده. تندتر. بیا. بیا.

و با صدای بلند می‌خندد.

نمایی دور از زن که نشسته و لیوان آب را در دست گرفته می‌بینیم. جوان با مشقت به سمت او در حرکت است. مدام می‌افتد. و خود را روی زمین می‌کشد. بالاخره خود را نزد زن می‌رساند. نمایی نزدیک از آن دو را می‌بینیم. جوان روی زمین افتاده و از شدت تشنگی نفس نفس می‌زند. زن در حالی که می‌خندد لیوان آب را به سمت او می‌برد. لیوان را نزدیک لب جوان می‌گیرد. جوان دهانش را باز می‌کند. سپس ناگهان زن آب را روی زمین می‌ریزد و با صدای بلند قهقهه سر می‌دهد. جوان تکان می‌خورد و با زبانش خاک خیس را لیس می‌زند. صدای قهقهه‌ی زن را می‌شنویم.

۳۳. بیرونی - بیابان - روز

صدای شلاق می‌شنویم. جوان کیسه‌ی سنگ را به دوش گرفته و راه می‌رود. دارد هلاک می‌شود از عطش. زن شلاقی در دست گرفته و با شدت بر سر و صورت و تن جوان تازیانه می‌زند. جوان تنها با صدای ضعیفی می‌گوید:  
-تشنه ام. تشنه ام.

و زن شلاقش می‌زند. جوان بار سنگ را بر دوش دارد و بر اثر ضربه‌های شلاق تنش چاک‌چاک و زخم‌آلود شده است.

۳۴. بیرونی - بیابان - روز

جوان از سرما می‌لرزد. به پشت افتاده روی زمین. نا ندارد. بی‌حال شده. زن کیسه را بر می‌دارد و روی کمر جوان می‌گذارد و آن را با طنابی می‌بندد. بند دیگری را شبیه به قلاده دور گردن جوان می‌بندد. کمی آب به او می‌دهد و او را دنبال خود می‌کشد. صدای خنده و ناله می‌آید.

۳۵. بیرونی - بیابان - بعد از ظهر

جوان چهاردست‌وپا شبیه الاغ راه می‌رود. صدای الاغ در می‌آورد. زن می‌خندد. و با شلاق به پشت او می‌زند. و می‌گوید:  
-بیا. بیا. تندتر راه برو.

۳۶. بیرونی - بیابان - غروب

زن، قلاده‌ی جوان را در دست گرفته و او را می‌کشد. در دوردست کسی را می‌بینیم که روی زمین نشسته است. زن و جوان به سمت او می‌روند. همان پیرمرد است که نشسته است و دوچرخه‌اش را کنار خود گذاشته. جوان از شدت خستگی و تشنگی بی‌جان شده. با صدای خفه‌ای می‌گوید:

-آب...آب...آب...تشنه ام. تشنه ام.

زن قلاده‌ی جوان را به شدت می‌کشد یعنی که باید ساکت شود. سپس می‌خندد و با حالتی که انگار می‌خواهد شوخی کند دست در ریش سفید پیرمرد فرو می‌برد. پیرمرد نگاه تلخ و اندوهباری به او می‌اندازد. زن با حالتِ سهل‌انگارانه‌ای می‌گوید:

-اخم نکن. اخم نکن.

سپس ناگهان توجهش به دوچرخه جلب می‌شود. به دوچرخه‌ی کوچک اشاره می‌کند و می‌گوید:

-چقدر قشنگه.

سپس دوباره به پیرمرد رو می‌کند و می‌گوید:

-میشه یکم حواستون به این باشه؟

و قلاده‌ی جوان را روی زمین می‌گذارد و سوار دوچرخه می‌شود و شروع می‌کند بازی کردن و اطراف آن‌ها دور زدن. پیرمرد هیچ‌گونه توجهی به او نشان نمی‌دهد. حتی نگاهش نمی‌کند.

جوان روی زمین افتاده و نفس‌نفس می‌زند. تنش زخم‌آلود است. با صدای ضعیفی می‌گوید:

-آب...آب...

پیرمرد بقچه‌ای که همراه خود دارد را باز می‌کند و بطری سیاه‌رنگی بیرون می‌آورد. جوان دستش را به سمت آن دراز می‌کند. پیرمرد می‌گوید:

-این آب تلخه. خیلی تلخه. اگه یه قطره ازش بخوری تلخیش همچوقت از دهنتم نمی‌ره.

جوان یک لحظه درنگ می‌کند. کمی فکر می‌کند. سپس بطری آب را بر می‌دارد و آن را سر می‌کشد. پیرمرد شادمان می‌شود. با لبخند به جوان می‌گوید:

-حالا تو دیگه هیچوقت تشنه نمی‌شی.

جوان سیراب شده. روی زمین دراز می‌کشد. دختر همچنان با حالت احمقانه‌ای دوچرخه‌بازی می‌کند. پیرمرد سمت جوان می‌آید. و قلاده را از گردن او باز می‌کند. برمی‌خیزد. دست جوان را می‌گیرد و بلندش می‌کند و می‌گوید:

-با من بیا.

سپس سمت دختر می‌رود. او را هل می‌دهد و از دوچرخه پیاده می‌کند. سوار دوچرخه می‌شود. جوان به دنبال او راه می‌افتد. دختر هول می‌کند. مضطرب می‌شود. کنار کیسه می‌نشیند و با صدای بلند می‌گوید:

-صبر کن. صبر کن. من نمی‌تونم این کیسه رو تنهایی ببرم.

پیرمرد و جوان توجهی به او نمی‌کنند. پیرمرد سوار دوچرخه و جوان پیاده، از او دور می‌شوند. دختر به دنبال آن‌ها می‌دود. با صدای بلند می‌گوید:

-منم میام. می‌خوام بیام. صبر کنید.

دختر خودش را به آن دو می‌رساند. وقتی کنار آن‌ها می‌رسد، جوان لگد محکمی به او می‌زند. دختر نقش بر زمین می‌شود. پیرمرد و جوان کم‌کم دور می‌شوند.

دوربین ثابت است. دختر را در گوشه‌ی کادر می‌بینیم. پیرمرد و جوان دور شده‌اند و در انتهای تصویر، خیلی ریز دیده می‌شوند. ناگهان دلک‌هایی که قبلاً در معبد دیده بودیم، جست‌وخیز کنان وارد کادر می‌شوند. می‌رقصند و قهقهه می‌زنند. دختر را دوره می‌کنند. سپس به او حمله می‌کنند و با دندان‌های تیزشان او را می‌درند.

۳۷. بیرونی - بیابان - روز

پیرمرد سوار دوچرخه است و جوان همراه او راه می‌رود. پیرمرد در حال صحبت با جوان است. صدایش را می‌شنویم:

-تو بزرگ شدی. ولی کافی نیست. باید پاک بشی. سنگ‌هایی که حمل کردی، دونه دونه توی تو جمع شدن و تبدیل کردن به یه کوه بزرگ. کوه بلنده، محکمه، زیباست. ولی نخراشیده‌ست. باید تراشیده شه. باید صیقل بخوره. ذره ذره ازش کنده شه و فروبریزه. تا اون مروارید کوچکی که تو دلشه پیدا شه و بیرون بیاد.

در دوردست، دهانه‌ی چاهی پیداست. پیرمرد می‌گوید:

-بریم اونجا. باید یک چیزی نشونت بدم.

و هر دو به سمت چاه می‌روند.

۳۸. بیرونی - کنار چاه - روز

پیرمرد و جوان کنار چاه ایستاده‌اند. پیرمرد به درون چاه اشاره می‌کند. و می‌گوید:

-داخل چاه رو ببین.

جوان سر در چاه می‌کند. ما نیز درون چاه را می‌بینیم:

تمام افرادی که در طول فیلم دیدیم (دلک‌ها، کاروانیان، پیرمرد، چوپان، زن، و حتی خود جوان) در یک میدان سنگی جمع شده‌اند. در میان آن‌ها، جوان را می‌بینیم که به صلیب کشیده شده‌است. به او سنگ پرتاب می‌کنند. تصویر طوری نشان داده می‌شود که انگار این میدان و این افراد همگی در ته چاه هستند.

جوان سرش را بلند می‌کند و می‌پرسد :

-ما کجاییم؟

-هنوز روی زمینیم. ولی بالا اومدیم. خیلی بالا اومدیم.

۳۹. بیرونی - میانه‌ی کوه - روز

جوان و پیرمرد از کوهی بالا می‌روند.

۴۰. بیرونی - قله‌ی کوه - روز

جوان و پیرمرد بر قله‌ی کوه ایستاده‌اند. نمایی از زمین‌های پایین کوه را می‌بینیم. پیرمرد، درحالی

که نفس عمیق می‌کشد، می‌گوید:



-به پایین نگاه کن. زمین رو ببین. می بینی همه چیز چقدر کوچک شده؟ زمین... به زمین نگاه کن... حالا تو خیلی از زمین دور شدی. خیلی بالاتر اومدی. به خودت نگاه کن. به زمین نگاه کن. تو از زمین بالاتر اومدی ولی زمین از تو وسیع تره. وسیع باش. مثل کوه بلند باش. مثل زمین مرتفع باش.

سپس برای مدتی هردو می ایستند و به دوردست نگاه می کنند. جوان نفس عمیق می کشد. ناگهان پیرمرد او را هل می دهد و از کوه پایین می اندازد. جوان سقوط می کند.

#### ۴۱. بیرونی - پایین کوه - ادامه

جوان به شدت سقوط می کند و روی زمین می افتد. صدای شکسته شدن شیشه به گوش می رسد. کمی بعد پیرمرد، خندان وارد کادر می شود. جوان نیم خیز روی زمین نشسته است و خون بالا می آورد. خرده شیشه ها را نیز همراه با خون بالامی آورد. تکه های ریز و درشت شیشه از دهان جوان بیرون می ریزد. پیرمرد بر سراو دست نوازش می کشد. لبخندی رضایت آمیز بر لب دارد.

#### ۴۲. بیرونی - بیابان - روز

جوان و پیرمرد در بیابان می روند. از دور، سنگ کروی شکل بسیار بزرگی دیده می شود.

#### ۴۳. بیرونی - ادامه - کنار سنگ

پیرمرد و جوان کنار سنگ ایستاده اند. کمی آن سوتر، تیشه ای افتاده. پیرمرد آن را برمی دارد و به جوان می دهد. و می گوید:

-سنگ رو بشکن.

جوان تیشه را از دست پیرمرد می گیرد. نگاهی به سنگ می اندازد. سپس با تیشه ضربه ای به سنگ می زند.

۴۴. بیرونی - همان جا - عصر

بخشی از سنگ فروریخته. از دل سنگ، شاخ و برگ درختی بیرون زده است. در میان سنگ، درختی قرار گرفته. جوان با تیشه بر سنگ می کوبد. پیرمرد سوار بر دوچرخه اش، آن اطراف پرسه می زند.

۴۵. بیرونی - همان جا - غروب

سنگ تقریباً به طور کامل فروریخته. درخت از سنگ بیرون آمده است. جوان به درخت نگاه می کند. پیرمرد نزدیک او می آید. مشعلی به دست جوان می دهد. جلوتر می رود. بشکله ای پر از بنزین در دست دارد. روی درخت بنزین می ریزد. روبه جوان می گوید:

-درخت رو بسوزون.

پسر جلوتر می رود و مشعل را به درخت می زند. درخت شعله می گیرد. آتش بزرگی برپا می شود. پیرمرد و جوان، هردو به آتش نگاه می کنند. جوان، مبهوت و پیرمرد، خندان.

مدتی می گذرد. فضا پر از دود است. صدای گاو به گوش می رسد. کمی بعد، از میان دود و آتش گاو بیرون می آید. گاو سیاه رنگ و وحشی. جست و خیز می کند. پیرمرد دشنه ای به دست جوان می دهد. می گوید:

-شکم گاو رو پاره کن.

جوان به دنبال گاو می افتد. با گاو درگیر می شود. مدتی درگیری او را با گاو وحشی می بینیم. کمی بعد، جوان دشنه را در بدن گاو فرومی کند. گاو روی زمین می افتد. مدتی دست و پا می زند و سپس بی جان می شود. جوان با کارد شکم گاو را پاره می کند. صدای گریه ای می شنویم. صدای گریه ی نوزاد است. از میان شکم گاو، نوزادی پوشیده از خون و کثافت بیرون می آید. پیرمرد نوزاد را بیرون می آورد. با آب شست و شویش می دهد. گریه ی نوزاد بند آمده. پیرمرد نوزاد را به جوان می دهد. جوان نوزاد را در آغوش می گیرد. پیرمرد دشنه را به جوان می دهد. می گوید:

-گلوی نوزاد رو ببر.

جوان یکه می خورد. هول می کند. کمی بعد اما چشمانش را می بندد و گلوی نوزاد را می برد. خون بیرون می ریزد. پیرمرد، نوزاد را از او می گیرد. کاسه ای زیر گلوی نوزاد می گیرد. کاسه از خون پر

می‌شود. پیرمرد جنازه‌ی نوزاد را آن‌سوتر، کنار تنه‌ی سوخته‌ی درخت و جسد گاو و خرده‌های سنگ می‌گذارد. سپس کاسه‌ی پر از خون را به دست جوان می‌دهد. می‌گوید:  
-سر بکش.

جوان کاسه‌ی پر از خون را سر می‌کشد. پیرمرد می‌گوید:

-حالا خوابت می‌گیره. چشمت سنگین می‌شه. ولی باید بیدار بمونی تا هفت روز. باید بی‌خوابی رو تحمل کنی. و بعد هفت روز می‌خوابی. بیدار که شدی؛ رازها رو برات آشکار می‌کنم. همه چیز رو بهت می‌گم. کلمات رو بهت می‌گم.

۴۶. بیرونی - همان‌جا

تصاویری پراکنده از جوان را در ساعت‌های مختلف روز می‌بینیم. تصاویر نشان می‌دهند که در طول هفت روز، جوان به سختی خودش را بیدار نگه می‌دارد. پیرمرد را گاهی می‌بینیم که آن‌جا خوابیده و گاهی با دوچرخه‌اش آن اطراف پرسه می‌زند. آن دو در این مدت با هم حرف نمی‌زنند.

۴۷. بیرونی - همان‌جا - غروب روز هفتم

پیرمرد، لبخندی بر لب دارد. به جوان می‌گوید:

-به خورشید نگاه کن. وقتی که خورشید غروب کنه. شب تو شروع می‌شه. و هفت روز کامل می‌خوابی. سپیده‌ی روز هفتم بیدار می‌شی. و اون وقت من همه‌ی رازها رو بهت می‌گم.

خورشید غروب کرده است. جوان چهارزانو نشسته. پیرمرد دست برشانه‌ی جوان می‌گذارد. او را بر روی زمین می‌خواباند. سپس دست روی صورتش می‌گذارد و پلک‌هایش را می‌بندد. جوان در خواب فرومی‌رود.

۴۸. بیرونی - همان‌جا - نیمه‌شب

جوان خوابیده است. پیرمرد کنار آتش نشسته. کمی بعد، آتش را خاموش می‌کند. سوار دوچرخه می‌شود و آن اطراف گشت می‌زند.

۴۹. بیرونی - بیابان - ادامه

پیرمرد سوار بر دوچرخه در بیابان حرکت می‌کند. ناگهان زیر پایش متوجه چیزی می‌شود. از دوچرخه پیاده می‌شود و روی زمین نگاه می‌کند. تکه‌های شکسته‌ی تندیس است. مواجهه با تندیس شکسته، تاثیری آنی و عمیق بر پیرمرد می‌گذارد. از این به بعد، پیرمرد را در حالتی سرگشته و هیجان‌زده می‌بینیم. نفس نفس می‌زند. می‌لرزد. تکه‌های تندیس را جمع می‌کند. سوار دوچرخه می‌شود و به تندی رکاب می‌زند.

۵۰. بیرونی - کنار جوان - ادامه

پیرمرد برمی‌گردد. سراسیمه و هیجان‌زده است. از دوچرخه پیاده می‌شود. جوان همان‌جا در خواب است. می‌بینیم که پیرمرد می‌نشیند و تکه‌های تندیس را کنار خود می‌گذارد و مشغول درست کردن دوباره‌ی تندیس می‌شود. مدتی کار کردن پیرمرد را می‌بینیم. در نهایت پیرمرد تکه‌های تندیس را به هم می‌چسباند. با اشتیاق به تندیس نگاه می‌کند. آن را می‌بوسد. سپس وسایلش را جمع می‌کند. تندیس را برمی‌دارد. سوار دوچرخه می‌شود و می‌رود. دورین همان‌جا ثابت است. در کادر، جوان را می‌بینیم که خوابیده است. و پیرمرد هر لحظه دورتر می‌شود و در آخر محو می‌گردد.

۵۱. بیرونی - همان‌جا - سپیده‌دم روز هفتم

آفتاب کم‌کم هوا را روشن می‌کند. جوان از خواب برمی‌خیزد. هشیار که می‌شود. می‌بیند که پیرمرد نیست. جا می‌خورد. او را صدا می‌زند. با صدای بلند فریاد می‌زند:

-استاد... کجایی؟ استاد...

پاسخی نمی‌شنود. هول می‌کند. به این طرف و آن طرف می‌رود و دنبال پیرمرد می‌گردد.

۵۲. بیرونی - دشت - روز

جوان را با حالی زار می‌بینیم. گریه می‌کند. در دشت می‌دود و فریاد می‌زند. اما هیچ اثری از پیرمرد نیست.

### ۵۳. بیرونی - عصر - دشت

جوان، گریان و مضطرب، در دشت پیش می‌رود. صدای محوی از دور شنیده می‌شود. صدای همهمه است. دورتر، خیمه‌های کاروان برپاست. جوان به سمت خیمه‌ها می‌دود.

### ۵۴. بیرونی - عصر - اتراقگاه کاروان

کاروانیان به همان شکلی که در ابتدا دیدیم، در جنب‌وجوش اند. عده‌ای بازی می‌کنند. عده‌ای می‌رقصند و می‌نوازند. عده‌ای مشغول خریدوفروش اند. همه ماسک بر چهره دارند. جوان با حالی پریشان و آشفته میان آن‌ها می‌دود. مدتی او را میان کاروانیان می‌بینیم. می‌کوشد تا با آن‌ها سخن بگوید و ارتباط برقرار کند. اما گویی هیچ‌کس او را نمی‌بیند. به همه‌جا سر می‌زند. ناله می‌کند. خودش را به آب‌و‌آتش می‌زند. اما کسی او را نمی‌بیند. همه سرگرم کار خود هستند. هنگام غروب، پریشان‌تر و زارتر از قبل، از اتراقگاه بیرون می‌رود.

### ۵۵. بیرونی - غروب - دشت

جوان، بی‌حال شده. به مرگ افتاده است. با گام‌های سنگین راه می‌رود. هنوز صدای همهمه‌ی کاروانیان به گوش می‌رسد. جوان کمی جلوتر می‌رود. و ناگهان به همان دریاچه‌ای می‌رسد که در ابتدا دیده بودیم. نزدیک می‌رود. نمایی از دریاچه دیده می‌شود. ماسک، هنوز همان‌جا روی آب شناور است. همان ماسکی که جوان در ابتدای فیلم آن را از صورتش درآورد و در آب انداخت. نمایی نزدیک از چهره‌ی جوان را می‌بینیم. صورتش می‌لرزد. اشک بر گونه‌هایش خشک شده. در کوله‌بار خود دست می‌کند و نی‌لبک را بیرون می‌آورد و پرتش می‌کند در آب. سپس خودش نیز در آب می‌پرد و غرق می‌شود. نی‌لبک اما بالا می‌آید و روی سطح آب می‌ماند. بر سطح دریاچه، تنها نی‌لبک و ماسک شناورند و آب آن‌ها را تکان می‌دهد و به هم نزدیک می‌کند و نی‌لبک جلوی دهانه‌ی ماسک قرار می‌گیرد. تصویر به گونه‌ایست که انگار ماسک دارد نی می‌زند.

پایان

۲۵ تیر ۹۵

عرفان پاپری دیانت